

بازهر افخرالدینی، کمک بهیار نمونه بیمارستان امدادی که مثل کوه مقابل سختی های استاده است

مادر امدادی



همکارها اسمم را گذاشته بودند مادر کودکان تصادفی.»

او خاطره ای هم از مادری کردن برای دختر قطع عضو شده در حادثه بمب گذاری مشهد تعریف می کند و می گوید: «چند سال قبل از بمب گذاری حرم امام رضا (ع)، داخل سطل های زباله نزدیک حرم، بمب می گذاشتند. یکی از همین بمب ها وقتی عمل کرد که دختر بیست ساله قمی برای انداختن پلاستیک کیکش، در سطل زباله را برداشته بود. این دختر را بیهوش و با پای که قطع شده بود، به بیمارستان آوردند. بعد از جراحی که به هوش آمد، به خاطر نبود پایش به زمین و زمان و حتی امام رضا (ع) بدوبیراه می گفت. حتی پرسنل بیمارستان را هم دعوا می کرد، با این وجود شب ها داخل اتاقش جمع می شدیم و برایش از قصه های حکمت خدا می گفتیم. آن دختر بعد از مدتی مرخص شد، اما باید هر روز زخم هایش شستشود می شد؛ برای همین استانداری به او یک واحد آپارتمان و یک پیکان در مشهد داد. من هم هر روز، به خانه اش می رفتم و به جای مادرش به او رسیدگی می کردم.»

«دعای مریض های امداد، پسر مرگات داد»
«همیشه مدیون مریض های امداد و دعای خیرشان هستم.»

خانم فخرالدینی این را می گوید و تعریف می کند: «دو تا از پسرانم هموفیلی شدید دارند. یکی از آن ها چند سال قبل در اثر تصادف، خونریزی مغزی کرد. دکتر امداد بعد از معاینه گفت چه جراحی شود چه نشود، پسر می میرد اما من که معجزه شفا در بیمارستان امداد را کم ندیده بودم، به خود امام رضا (ع) متوسل شدم. با همین توسل و دعای خیر مریض های امداد که هیچ وقت برایشان کم نگذاشته ام، پسر شفا یافت.»

«روزهای سخت»

خانم فخرالدینی این روزها بعد از ۳۵ سال کار شرافتمندانه، روزهای بازنشستگی اش را با آرتروزی که حاصل کار مداوم در بیمارستان است، می گذراند، با این وجود گلایه ای ندارد، اما نگرانی جدی تری دارد که از آن چنین می گوید: «دو تن از پسرانم هموفیلی شدید دارند. بیکارند و درآوردن خرج خانواده برایشان سخت است. آن ها با حمایت های دولت و مرکز هموفیلی داروی رایگان می گیرند، اما همین کار نداشتنشان، دغدغه و نگرانی اصلی من است؛ به خاطر همین از دولت درخواست دارم همان طور که طرح موفق سلامت را اجرا کرد، طرحی هم برای شاغل کردن بیماران خاص اجرا کند.»

و همسر برای خوردن توت بالای درخت رفت. هنوز چیزی از نشستنش روی شاخه نگذاشته بود که شاخه توت شکست و او از بالا به پایین پرت شد. بلافاصله به بیمارستان امام رضا (ع) رساندیمش، اما فوت کرد. دوباره تنها شدم. سر کار رفتن را این بار از کار در درمانگاه ها آغاز کردم. مدتی در درمانگاه سعدی کار کردم و بعد هم به عنوان کمک بهیار به بیمارستان های سینا، ۲۵ شهریور و آریا منتقل شدم. آخرین بیمارستان هم امدادی بود که همان جا استخدام و بازنشسته شدم.»

«روزهای خلوت بیمارستان امدادی»

«سال های میانی دهه ۵۰ بود که کارم را در بیمارستان امدادی شروع کردم. این بیمارستان کلا سه بخش داشت و چون تعداد ماشین و موتور هم خیلی اندک بود، خلوت بود.»

خانم فخرالدینی نخستین تصویر را از حضورش در بیمارستان امدادی برایمان این گونه می سازد و ادامه می دهد: «خوب یادم هست که شب های عید کلا تعطیل مان می کردند و می گفتند اگر نیازی به حضورتان در بیمارستان باشد، خیرتان می کنیم. آن زمان بیشترین شلوغی های بیمارستان امدادی مربوط به روزهای انقلاب و شرکت در راه پیمایی هابود که روزانه حداقل ۱۰۰ مجروح به بیمارستان می آوردند. بعدها هم همین شلوغی ها در دوران جنگ تکرار شد که بیمارستان پر از مجروح جنگی می شد، حتی تا نزدیک ترین نقطه به سرویس های بهداشتی روی زمین پتو پهن می کردیم تا مجروحان جنگی را جای بدھیم.»

«مادر کودکان تصادفی امداد بودم»

خانم فخرالدینی خاطرات خوشی از بیمارستانی که برای خیلی ها یادآور درد و رنج هایشان است، دارد. او در بیان یکی از همین خاطرات می گوید: «برای بار دوم ازدواج کردم و خدا به من چهار فرزند دیگر داد. بچه هایم شیر خوار بودند. هر وقت مادری تصادف می کرد که فرزند شیر خوار داشت، من به بچه اش شیر می دادم؛ به خاطر همین

فاطمه شوشتری - خیلی از آدم ها زود خسته می شوند، حتی زود شکست می خورند، طوری که وقتی زندگی روی سختش را به آن ها نشان می دهد، جامی زنند و دست از آرزوهایشان می کشند اما تعداد کمی از آدم ها هم هستند که برای تحقق رویاهایشان می جنگند و تازوی که به آن نرسند، دست از تلاش بر نمی دارند. «زهر افخرالدینی» یکی از همین آدم های خستگی ناپذیر است که از پنج سالگی با موانع زیادی در زندگی روبه روبرو شده، اما با تلاش توانسته است در زندگی برای خودش پله بسازد و از آن بالا برود؛ سختی هایی که شمارش شدنی نیست. از فوت پدرش در یک سالگی گرفته تا ازدواج مادرش وقتی او فقط پنج سال داشت و طرد شدن او و برادرش از خانه به خواست ناپدری اش. بزرگ شدن به دور از مادر آن هم در خانه فامیل، دوست و آشنا، کار کردن از ده سالگی، فوت همسرش بعد از گذشت یک سال و نیم از ازدواج، تنها ماندن دوباره آن هم با یک فرزند چهل و پنج روزه...

با همه این ها، خانم فخرالدینی هیچ وقت جان زده است. روی پای خودش ایستاده و حتی به برادرش هم کمک کرده تا زمین نخورد. تلاش هایی که از همان ده سالگی از کار در مطب و تحصیل آغاز می شود و تا امروز که در آستانه روزگار مند، به عنوان کمک بهیار بازنشسته بیمارستان امدادی مشهد و بانوی نمونه این مرکز برای مصاحبه مقابل مامی نشینند، ادامه داشته است؛ «آن زمان به خودم گفتنم روزگار، سختی ها را مقابلم گذاشته، اما زنده شکستنش می دهم و همین طور هم شد.»

فخرالدینی با همین نگاه از دوران کودکی تلاش کرده است به تنهایی زندگی خوبی برای خودش بسازد و در این مسیر موفق هم بوده است. به همه این ها می توان از همان لبخند روی لبانش پی برد که در طول گفتگویمان، از روی چهره شمعش و شش ساله اش پاک نمی شود.

«خودم، بزرگ تر خودم بودم»

زهر افخرالدینی متولد ۱۷ دی سال ۱۳۳۰ در کرمان است. در همان شهر یک سال بیشتر نداشته که پدرش را از دست داده و بعد از ازدواج مادرش با مردی از مشهد، به این شهر آمده است. خودش با یادی از روزهای کودکی اش چنین تعریف می کند: «مادرم که ازدواج کرد، من و برادرم هم همراهش به مشهد آمدم. در یک خانه با ناپدری مان زندگی می کردیم، اما او از من و برادرم خوشش نمی آمد؛ به خاطر همین مادرم من را به یکی از اعضای فامیل و برادرم را هم به کس دیگری سپرد.

از همان زمان خودم بزرگ تر خودم شدم. مادر و پدر نداشتم، اما کسی که مسئولیت من را قبول کرده بود، زن خوب و تحصیل کرده ای بود. خودش پرستار و همسرش معاون دادستان بود. با کار پرستاری همین زن که جای مادرم بود، من با فضای بیمارستان و مطب آشنا شدم.»

«در ده سالگی منشی مطب مر حوم دکترو توتونی بودم»

«کسی را نداشتم. از طرف دیگر با وجود سن کم، دغدغه برادرم را هم که مثل من تنها و

بی کس بود، داشتم؛ برای همین وقتی این بنده خدا مرا به مطبی برد تا منشی دکتر شوم، بدون چون و چرا قبول کردم.»

خانم فخرالدینی این ها را می گوید و حرفش را این طور ادامه می دهد: «۱۰ سال بیشتر نداشتم که منشی مطب مر حوم دکترو توتونی شدم. او هر ماه ۳۰ تومان به من حقوق می داد. این پول را برای خودم و برادرم خرج می کردم، حتی پس انداز هم می کردم که از محل آن، بعدها خرج دامادی برادرم را دادم.»

«شوهرم از روی درخت توت افتاد و مرد»

خانم فخرالدینی در بیست سالگی با پسر خاله اش سر سفره عقد می نشیند. بله، درست در همان لحظاتی که حس می کرد زندگی روی خوشش را به او نشان می دهد، بله می گوید اما این خوشی خیلی زود به غم بزرگی تبدیل می شود: «تازه طعم بودن در کنار خانواده و خانواده داشتن را با یک نوزاد پسر چهل و پنج روزه و همسر تجربه می کردم که زندگی ام دوباره دگرگون شد.»

ادامه می دهد: «آخر بهار بود. من خانه داری می کردم و همسر هم سر کار می رفت. یک روز برای تفریح و توت خوری قصد شان دیز کردیم. زیر یکی از درخت های توت بساط پهن کردیم

هر وقت مادری تصادف می کرد که فرزند شیر خوار داشت، من به بچه اش شیر می دادم؛ به خاطر همین همکارها اسمم را گذاشته بودند مادر کودکان تصادفی